

در اطای محقر و نیمه تاریک در طبقه سوم ساختمانی متروک در مرکز شهر مردی پشت میز نشسته بود. چند دقیقه پیش که به ساعت نگاه کرده بود دقیقا 5 را نشان می داد. از ساعت 8 صبح که به دفتر کارش آمده بود تا بحال دو تا جدول حل کرده، 4 فنجان قهوه سیاه و تلخ نوشیده و حداقل 11 بار به شانس بد خود لعنت فرستاده بود.

در طول این مدت سه بار هم تلفن زنگ زده بود. سر صبح اولین تلفن را از مادر پیرش در فلوریدا دریافت کرده بود که در جواب درخواست او برای کمک مالی گفته بود: "پسر تو باید از خودت خجالت بکشی! بیست و هشت ساله ای و هنوز که هنوزه چشمت به کمک های من دوخته است. من پیرزن با کمک هزینه دولت دارم زندگی می کنم و نمی توئم خرج زندگی تو لندهور را هم تقبل کنم. از همه دنیا همین يك مادر پیر را داری که با این کارها داری جونش را می گیری. بهتره کار و باری واسه خودت دست و پا کنی و سر بار من نباشی. فهمیدی؟"

و قبل از آنکه پسرش از حرفه جدیدش چیزی بگوید پیرزن گوشه را گذاشته بود. دومین تلفن از طرف فروشنده بیمه عمری بود که پس از نیمساعت کلنجار او را قانع کرده بود که خرید بیمه عمر از ضروریات زندگی آدم موفقی مثل او است و پول ناچیزی که همراهه خواهد پرداخت آینده بازماندگانش پس از مرگ او را تامین خواهد کرد. و به این ترتیب بیمه عمر به او فروخته بود. آخرین بار هم صاحبخانه اش زنگ زده و گفته بود که اگر تا آخر هفته اجاره خانه اش را دریافت نکند حکم تخلیه اش را به اجرا خواهد گذاشت و جل و پلاشش را به خیابان خواهد ریخت.

کارآگاه دستانش را در موهای ژولیده اش فروبرده و در فکر بود که ناگهان در باز شد و زنی زیبا در میان آن ظاهر شد. قد بلند، موی خرمایی و چشمان میخی و خمار زن کارآگاه را مات و مبهوت سر جایش خشکاند.

تا بحال موجودی به این زیبایی ندیده بود. عطر مستی آور زیبای غریبه آنچنان او را از خود بیخود کرده بود که با لکنت زبان گفت: "چه... چه کاری با شما میتوانم بکنم؟ اوه منظورم اینه که چه کاری برای شما میتوانم بکنم؟" زن بی توجه به تته پته او انگشت اشاره اش را به طرف او نشانه رفت و با حالتی دلریا و تهدید آمیز گفت: "شما کارآگاه خصوصی هستید؟"

مرد جوان که هنوز نتوانسته بود از سیطره زیبایی زن خود را رها سازد گفت: "بله. چه خدمتی از من ساخته است؟" "مثل همان کارآگاه های خوش تیپ سینما؟ همانهایی که راز هر جنایت پیچیده ای را در عرض يك ساعت کشف می کنند؟"

کارآگاه با ساده لوحی پاسخ داد: "نه خانم عزیز! آنها فقط تو فیلمها هستند!" "هوم! حدس می زدم که اینکارها فقط از عهده مردهای خوش قیافه بر بیاد. طرز لباس پوشیدن شما گویای خیلی چیزهاست. به هر حال من وقت حاشیه رفتن ندارم. بگوئید بینم تا حالا هیچ مسئله جنایی را پیگیری کرده اید؟" "ب.. بله. چطور بگویم..."

"لابد برای این کار دوره تخصصی دیده اید؟ دانشگاه رفته اید؟ راستی چند سال تجربه دارید؟" "راستش بطور رسمی آموزش خاصی که ندیده ام. ولی.."

زبانی غریبه با لحنی تحقیرآمیز: "دیلم دبیرستان را که گرفته اید؟ نگرفته اید؟"

کارآگاه خجالت زده: "نه. ولی اگر پشتش را می گرفتم يك سال دیگر تمام می کردم."

"آه خدای من! قیافه شما چقدر آشناست. شما همان پسره ای نیستید که هفته پیش پیتزا به خانه ما تحویل داد؟" کارآگاه که غرورش بشدت جریحه دار شده بود به سختی آب دهانش را قورت داد: "نه خانم! من پیتزا به خانه ها تحویل نمی دهم. بنده يك کارآگاه حرفه ای هستم."

زن که حالا آنقدر به میز نزدیک شده بود که عطر وجودش مرد را به تسلیم کامل کشانده بود در حالیکه چشمانش را خمار میکرد گفت: "وای خدای من! صورتتون از خجالت گل انداخته. آه! شما چقدر با نمک دلخور میشوید."

لبخندی مملو از رضایت چهره مرد جوان را روشن کرد.

زن با عشوه گفت: "تا بحال حین انجام وظیفه کسی را هم کشته اید؟"

این سنوال دوباره نیروی مقاومت کارآگاه را درهم شکست.

"هنوز نه. ولی اگر لازم باشه از این کار هم ابایی ندارم."

"اوه خدای من! حداقل به من بگوئید که در حین ماموریت های پلیسی به شما تیراندازی شده. یعنی آدم بدها سعی کرده اند شما را از سر راه بردارند. حتما شما با سارقین مسلح و جنایتکارها روبرو شده اید؟ نشده اید؟"

کارآگاه با شنیدن این سنوال بادی به غیغ انداخت و گفت: "بله خانم عزیز. بارها جنایتکاران حرفه ای سعی کرده اند مرا به قتل برسانند. ولی مریب نیاید که بنده زنده و سر حال خدمت شما هستم. حتما ماجرای سرقت بزرگ چیس منهتن بانک را شنیده اید؟ سرقتی که در تاریخ دزدی بانک در آمریکا بی نظیر بود. مفتخر عرض می کنم که مخلص شما در جریان همین دزدی بزرگ هدف گلوله سارقین قرار گرفته که با مهارت و شهامتی بی نظیر از آن مخمضه جان سالم بدر برده است. سوگند می خورم که این عین حقیقت است."

زن در حالیکه لب پابینش را بشکل وسوسه انگیزی گاز می گرفت کنجکاوانه پرسید: "اوه یعنی سارقین مسلح برآستی به طرف شما تیراندازی کرده اند؟ تو چشمهای من نگاه کنید و بگوئید که حرفه ای ترین دزدهای آمریکا خواسته اند شما را به قتل برسانند؟"

کارآگاه که در دام چشمان اغواگر زن اسیر شده و جاذبه جادویی چشمها زیانش را بند آورده بود، آب دهانش را به سختی فرو برد و من من کنان گفت: "من در متن حادثه قرار داشتم. صدای شلیک گلوله را با گوشهای خودم شنیدم. به خاک پدرم سوگند می خورم."

"پس می خواهید باور کنم که شما برآستی در حین انجام وظیفه پلیسی نزدیک بود جان خود را از دست بدهید. نگاهتان را از چشمان من نزدید. آیا این عین حقیقت است؟"

کارآگاه مانند کودکی که دروغش برملا شده باشد خجالت زده جواب داد: "ب.. بنده در خیابان بودم. راستش برای خرید پیراشکی رفته بودم که ناگهان تیراندازی شروع شد. از هر طرف تیر شلیک میشد. بلافاصله زیر دکه سوسیسی فروشی کنار خیابان پناه گرفتم. گلوله عین باران می بارید. آه خدای من! صدای شلیک گلوله هنوز تو گوشه‌هایم میپیچد."

زن دست در کیف کرد و سیگار بلندی از پاکت بیرون کشید. کارآگاه فرصت را مناسب دید و شناخته‌برخاست و چابک‌پوشانه کبریت کشید و سیگار را روشن کرد. زن پس از آنکه لبخند محبت آمیزی نثار کارآگاه کرد، پک عمیقی زد و ماهرانه دود را به شکل حلقه های تو در تو به فضا فرستاد و گفت: "که اینطور. پس شما رهگذر بی گناهی بوده اید که از بد شانسی در جریان حادثه قرار گرفته بود."

کارآگاه سرش را پایین انداخته و با دکمه پیراهنش بازی می کرد.

زن که لکه های عرق را روی لباس کارآگاه دیده بود با لحنی دوستانه گفت:

"من که عاشق سینما هستم. شما چطور؟ راستی فیلمهای پلیسی جنایی را دوست دارید؟ فیلمهای آلفرد هیچکاک و آگاتا کریستی را تا بحال دیده اید؟"

این اولین سؤال دوستانه ای بود که تا حالا کارآگاه از زن شنیده بود. نوعی ارتباط برقرار شده بود. شعله های امید در مرد جوان زبانه کشید. با صمیمیت جواب داد: "راستش نه. این جور فیلمها مرا سردرگم می کنند. آخر فیلم بالاخره معلوم نمی شود مجرم را چطور ردیابی کرده اند. مثل کلاف سردرگم می مانند این فیلمها."

زن پک دیگری به سیگار زد و خاکسترش را با بی تفاوتی روی میز نکاند و با خنده ای گناه آلود گفت: "اوه چه اصطلاح جالبی استفاده کردید. کلاف سردرگم."

کارآگاه درحالیکه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود گفت: "از من چه می خواهید؟ اگر خدمتی از دستم برمی آید بگوئید وگرنه مرا تنها بگذارید. التماس می کنم مرا به حال خود رها کنید."

و در حالیکه با آستین پیراهن آبی که از دماغ و دهانش راه افتاده بود را پاک میکرد با حالتی رنجور و نزار گفت: "من یک کارآگاه حرفه ای هستم."

زن اغواگرانه روی میز کارآگاه نشست و پایش را روی پا انداخت و درحالیکه با موهایش صورت مرد را نوازش می داد، لبانش را به گوش مرد نزدیک کرد و با زبان لاله گوشش را خیس کرد و گفت: "می دونم عزیزم. لازم نیست به من بگوئید. شما همان مردی هستید که بدنبالش می گشتم. تمام نیویورک را دنبال کارآگاهی مثل شما زیر پا گذاشتم. می خواهم شما را برای کار مهمی استخدام کنم و پول خوبی هم به شما پرداخت خواهم کرد."

دستان لرزان مرد را میان دستهایش بگرمی گرفت و بر سینه خود فشرد و التماس کنان ادامه داد: "من واقعا به کمک شما احتیاج دارم. شوهر من هفته پیش ناپدید شده. خدا می داند چه بلایی سرش آمده. آه! فقط خدا می داند. خانواده اش از من خواسته اند بهترین کارآگاه خصوصی را برای یافتنش استخدام کنم. ولی وقت زیادی ندارم. اگر تا یک ماه دیگر او را پیداش نکنی قانونا متوفی محسوب خواهد شد. شرکتهای بیمه را که می شناسی، باید به آنها ثابت بشه که برای همیشه سر به نیست شده تا اسم منو رسماً بعنوان بیوه و تنها بازمانده تو پرونده هاشون بنویسند. باور کنید شما تنها امید من هستید."

پک دیگری به سیگار زد و رشته ای از موهایش را دور انگشتانش حلقه کرد و با زبان لب بالایش را خیس کرد و ادامه داد: "اگر کارها خوب پیش بره مزایای دیگری هم در انتظار شما خواهد بود. من از مردهای متکی به نفس و تیز هوش خیلی خوشم می آید. هر چه زودتر شوهرم را پیدا کنید. فقط یک ماه فرصت دارید. یک ماه!"